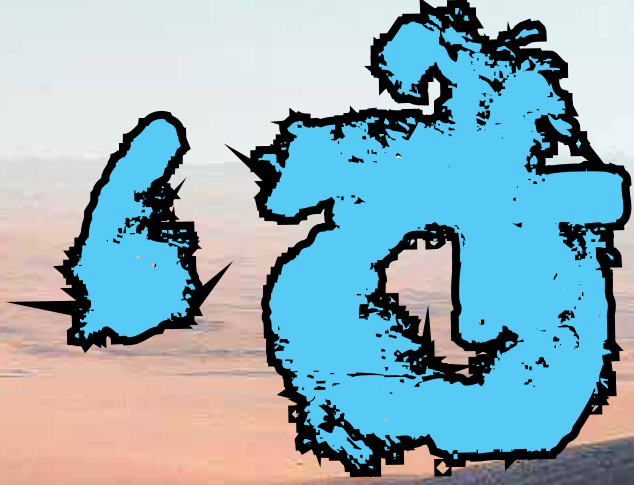




نگاهی به سرنوشت دختری با تصمیمی اشتباه



سرنوشت

داستان

هنرپیشه رایانه‌ای

پدرم می گفت وقتی هسمن و سال من بود یک تلویزیون سیاه و سفید داشتند که همه سرگرمی شان بود و پدر بزرگم اجازه نمی داد هر وقت دلشان خواست فیلم تماشا کنند.

اما دنیای تکنولوژی فاصله بسیاری بین نسل من و پدرم انداخته بود، نه تنها به تلویزیون دیواری قناعت نمی کردم، بلکه پیشرفته ترین کامپیوتر را از پدرم خواستم درحالی که کمتر از ۱۵ سال داشتم.

البته شرط های پدر و مادرم را پذیرفته بودم و باید نمرات درسی ام در حد ممتاز بود، در مدرسه همه من را دوست داشتند و معلم هایم از من به عنوان نمونه ترین دانش آموز با رفاقتی قدرانی کرده بودند.

پشتوانه خوبی بود تا با اعزیز حاضر شود کامپیوتری بخرد که مجهزترین باشد و برای خط اینترنتم، تلفن مستقلمی مهیا کند.

دنیای اینترنت را دوست داشتم، می خواستم به جای دور دنیا در ۸۰ روز، در کمتر از ۸۰ دقیقه دور دنیا چرخم بزنم و نیازی به رکورد شکنی و افتخار نباشد.

هر وقت به خانه می آمدم، ابتدا همه تکالیف و درس هایم را مرور می کردم، بسیار آسان و راحت بود و در یک زمان بندی مناسب توانسته بودم استفاده از اینترنت را طوری تنظیم کنم که بر درس خواندنم تأثیر منفی نگذارد.

خانواده ام راضی بودند، با اعزیز چندباری در خصوص خطرات چت کردن هشدارهایی داده بود و من به جان خریدم بودم اما چت را سرگرمی می دانستم و نمی خواستم از این دنیای الکترونیکی دور باشم.

در دنیای چت می شد دوستان تخیلی داشت و هرچه دلت می خواست با آنها در میان گذاشت. گاهی پای درد دلت می نشستم که نمی دانستم طرف پیش رویم واقعاً راست می گوید یا دروغ پرداز است.

مع گیری های خوبی داشتم، گاهی متوجه می شدم پسری خود را دختر معرفی کرده و می خواهد رابطه دوستی برقرار کند، با ترند هایی که بلد بودم او را وادار به اعتراف می کردم، سپس با یک عذرخواهی مؤذبانه از دنیای صندوق پستی اش خارج می شدم.

طوری با این آیدی های مزاحم برخورد می کردم که عذرخواهی می کردند و از من می خواستند عزت نفس خودم را همیشه حفظ کنم.

یک روز در هنگام چت کردن به آیدی ای برخورد کردم که اسم یک هنرپیشه مرد معروف بود، به او پیغام فرستادم و سلام دادم!

خیلی مؤذبانه جواب داد: سلام دخترم، خوبی؟! در این پیغام حس پدرانای وجود داشت، با شور و ذوق خودم را کامل معرفی کردم و سنم را گفتم و پرسیدم چگونه می شود هنرپیشه شد. آن روز کلی من را از اقوام اشاره کرد که با توجه به شناخت و بینشی که نسبت به علاقه مندی و محدودیت های موجود در راه رسیدن به آنها توسط پدر بوده و توسط آنها نیز مورد غفلت قرار می گیرند. از عوامل فردی که تحت تأثیر عوامل خانوادگی

اجتماعی قرار می گیرد، هوش اجتماعی (EQ) پایین است. هوش هیجانی شامل توانایی هایی مانند انگیزه دادن به خود، پشتکار در شرایط دشواری و سرخوردگی کنترل رفتارهای تکانشی به پیغام شادی بخشی داد و پرسید دوست دارم در فیلمش بازی کنم؟! داشتم بال درمی آوردم، من می توانستم هنرپیشه شوم. خیلی زود جواب بله را تایپ کردم و فرستادم.

از من خواست عکسی از خودم به آیدی اش ایمیل کنم تا چهارم را ببیند و تصمیم بگیرد و تأکید کرد چهارم کاملاً واضح باشد، همین کار را کردم و ای کش از پدر و مادرم مشورت می گرفتم. هفته های گذشته بود که در چت پیغامی گرفتم و اسم این هنرپیشه بود، اما باورم نمی شد که او عاشق من شده باشد حتماً سن و سالش را در نظر نمی گرفت اما این مرد اصرار داشت با من ملاقات کند.

نزدیقم و از همه پیغام های گذشته ام عذرخواهی کردم. یک روز بعد وقتی آیدی ام را باز کردم از عکس مونتاز شده من کشیدم، این شخص با آیدی فیک آن خوداکاهی، حمایت اجتماعی و همدلی علاوه بر هوش هیجانی عوامل اجتماعی مانند افراد آسیب رسان اجتماعی مثل آنتی سوشال با افراد ضد اجتماعی که ملاقاتش بر من به

نمی دانستم چه کنم، با التماس خواستم دست از سرم بردارم اما پیغام هایم وحشتناک تر از عکس مونتاز شده من بود، از این هنرپیشه اجازه گرفتم یک هفته فکر کنم و موقعیت ملاقات را به وجود آورم.

در نهایت با مشورت خانواده و رجوع به مراجع قانونی بود که توانستم به هر شکلی شده خودم را از این محصمه رها کنم.

دیدگاه کارشناسی

فناحه ورمزیار مشاور و کارشناس ارشد روانشناسی

فرار از خانه از جمله آسیب های اجتماعی است که به دلایل مختلف فردی، خانوادگی و اجتماعی رخ می دهد. با توجه به کسب حاضر عوامل مذکور قابل شرح است. از عوامل خانوادگی می توان به برخی تعصبات خشک، باورهای خشکیده و انعطاف ناپذیر نسبت به تحصیل فرزند خود در عصر حاضر اشاره کرد. این باورها مانع از درک نیازهای فرزند و همدلی و مورد غفلت نگرفتن فرزند می شود. از عوامل اجتماعی می توان به عدم حمایت اقوام اشاره کرد که با توجه به شناخت و بینشی که نسبت به علاقه مندی و محدودیت های موجود در راه رسیدن به آنها توسط پدر بوده و توسط آنها نیز مورد غفلت قرار می گیرند. از عوامل فردی که تحت تأثیر عوامل خانوادگی

اجتماعی قرار می گیرد، هوش اجتماعی (EQ) پایین است. هوش هیجانی شامل توانایی هایی مانند انگیزه دادن به خود، پشتکار در شرایط دشواری و سرخوردگی کنترل رفتارهای تکانشی به پیغام شادی بخشی داد و پرسید دوست دارم در فیلمش بازی کنم؟! داشتم بال درمی آوردم، من می توانستم هنرپیشه شوم. خیلی زود جواب بله را تایپ کردم و فرستادم.

از من خواست عکسی از خودم به آیدی اش ایمیل کنم تا چهارم را ببیند و تصمیم بگیرد و تأکید کرد چهارم کاملاً واضح باشد، همین کار را کردم و ای کش از پدر و مادرم مشورت می گرفتم. هفته های گذشته بود که در چت پیغامی گرفتم و اسم این هنرپیشه بود، اما باورم نمی شد که او عاشق من شده باشد حتماً سن و سالش را در نظر نمی گرفت اما این مرد اصرار داشت با من ملاقات کند.

نزدیقم و از همه پیغام های گذشته ام عذرخواهی کردم. یک روز بعد وقتی آیدی ام را باز کردم از عکس مونتاز شده من کشیدم، این شخص با آیدی فیک آن خوداکاهی، حمایت اجتماعی و همدلی علاوه بر هوش هیجانی عوامل اجتماعی مانند افراد آسیب رسان اجتماعی مثل آنتی سوشال با افراد ضد اجتماعی که ملاقاتش بر من به

نمی دانستم چه کنم، با التماس خواستم دست از سرم بردارم اما پیغام هایم وحشتناک تر از عکس مونتاز شده من بود، از این هنرپیشه اجازه گرفتم یک هفته فکر کنم و موقعیت ملاقات را به وجود آورم.

در نهایت با مشورت خانواده و رجوع به مراجع قانونی بود که توانستم به هر شکلی شده خودم را از این محصمه رها کنم.

شدم و گفتم: پس من چی؟ گفت: تو رضایتنامه نداری؛ نه از پدر نه از شوهر. خیلی گریه کردم. گفتم: من را ببر، اینجا تنها نمانم. اگر بروی من پیش کی بمانم؟ گفت: نمی شود.

خیلی گریه کردم و او گفت که یک راهی هست ولی فکر نکنم بشود. من که حساسی کنجکاو بودم و مشتاق رفتن با او، پرسیدم: چه راهی؟ گفت: ولش کن. گفتم: بگو دیگه. گفت: اینکه من و تو صیغه موقت شویم و بعد که رفتیم ترکیه

خدا انکار کنارم بود و داشت دستم را می گرفت. اولش تعارف کردم، با اصرار او اما بالاخره قبول کردم و به خانه اش رفتم، اولش کمی معذب بودم. اما رفتار صمیمی او کمک کرد یخم آب شود. از آنجا که بعد از ظهر سانداویج خورده بودم میلی به شام نداشتم و فقط چایی خوردم. این مدت از بیس در خانه حالم بد بود نتوانسته بودم خوب بخوابم. ناگهان احساس کردم خیلی خوابم می آید. به او گفتم خوابم می آید.

گفت برو در اتاق بخواب. خواب خیلی خوبی داشتم. صبح زود بیدار شدم. دیدم او خواب است. بی سروصدا به دستشویی رفتم و صورتم را شستم. بیرون آمدم و دیدم از زیر پتو دارد نگاه می کند، با مکث گفتم: چه زود بیدار شدی!

گفتم: آره دیشب زود خوابیدم. گفت: من خیلی می خوابم، تو بتر بر بیدار شو و بروم به جایی که صبحانه ات را بخور.

کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم. داخل بخچال هم بجز نبر، چیزی نبود. صبحانه ام را که خوردم، او بیدار شد. انگار میلی به صبحانه نداشتم. فقط سیگار کشید و جایی خورد. می گفت خیلی سیگار می کشم و باید ترکش کنم.

خیلی حرف نمی زد، اما اگر هم حرفی می زد کلاً از بی پولی و آزار خانواده اش می گفت. آظطور که خودش تعریف می کرد از ۱۳ سالگی سیگار کشیده و کار کرده بود. پدرش گفته بود مدرسه نمی خواهد بروی و باید کار کنی، اما انگار دیگر پشیمان شده بود و کارگری را دوست نداشتم. به همین دلیل بعد از سال ها کارگری را ترک کردم و به خانواده کردن تصمیم می گیرم جدا شود. او حالا ۳۷ سالش بود و خانه یکی از دوستانش که زنش را طلاق داده بود، زندگی می کرد.

نگفتم آن دوستش کجاست، فقط گفت اینجا را داده که زندگی کنم. پرسیدم: الان چکار می کنی، چه شغلی داری؟ گفت: فعلاً هیچی، ولی اصرار است به ترکیه بروم. اگر خواستی تو هم با من بیا.

با خوشحالی زیاد پیشنهادش را قبول کردم. یکی دو روز که گذشت، گفت: برای اینکه بتوانی همراهم بیایی باید اجازه پدر و مادرت را داشته باشی، چون تو مجردی و خانه پدرت هستی، اگر می کنی، چه شغلی داری؟ گفت: فعلاً هیچی، برگردم نه تنها اجازه نمی دهند با تو بیایم، بلکه من را هم می کشند. گفت: نمی شود و باید اجازه پدرت را داشته باشی یا شوهرت. گفتم: من مجردم، شوهر ندارم. گفت: ولش کن حالا یک فکری می کنیم. بعد از ظهر گفتم: دوستم آمده می خواهد برای پس فردا بلیت بگیرد بروم ترکیه باید با تو خداحافظی کنم. خیلی ناراحت

حرف می زدی. تقصیر خودت بود؛ این جمله را که گفت درد کتک پدرم را فراموش کردم و درد جدید وجودم را فراموش کردم.

چنان خشمی توی سینهام پر شده بود که دوست داشتم مادرم را بزنم اما نتوانستم. آن روز خیلی گریه کردم. خیلی داد زدم. خودم را تنها دیدم. از فردای همان روز دیگر با مادر و پدرم حرف نزدیم و این قهر تا چند روز ادامه داشت. چند روز بعد عمومی به همراه خانواده اش برای شام به خانه مان آمدند

مادرم هر چقدر می گفت بیجا کار کن کمکم باش، به حرفش گوش ندادم. حتی پیش میهمان ها هم نرفتم. آخر شب که رفتم، پدرم دوباره شروع به داد و بیداد کرد. کتکم نزد ولی حرف های زشت و رکیکی نشام کرد که درد شنیدنش از کتک خوردن هم بدتر بود. اما این باعث نشد لجبازی را کنار بگذارم، تا مدت ها لجبازی کردم. دیگر به فحش و کتک هایشان عادت کرده بودم. یک روز به خودم آمدم

و دیدم دیگر احساسی نسبت به خانواده ام ندارم. انگار آنها هم همینطور شده بودند. این فاصله گرفتن ها باعث شده بود کمر درد پدر هم که این اوا خرنجش می داد، برایم مهم نباشد، در صورتی که قبلاً اگر ۱۰ دقیقه دیر از سر کار می آمد دیوانه می شدم و کلی گریه می کردم

که نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟! که به هر حال دیگر دوست شان نداشتم. یک روز تصمیم گرفتم خودکشی کنم، اما خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که خیلی ترسناک است و نمی توانم این کار را بکنم و راه دیگر این بود که کلاً از آنها دور بشوم و بروم به جایی که دستشان به من نرسد. با خودم فکر کردم حالا که در این خانه اضافه هستم، می روم. همین کار را هم کردم. صبح از خانه بیرون زدم اما نمی دانستم کجا بروم. جای خاصی مد نظر نبود.

فقط رفتم. بعد از ظهر بود. رفتم فست فود و سانداویج گرفتم. همان جا نشستم و شروع کردم به خوردن، بعدش هم دوباره راه افتادم و رفتم. چند قدم که رفتم، صدایی از پشت سرم گفتم: سلام، می توانم چند لحظه مزاحم تان بشوم؟ چیزی نگفتم و خودش ادامه داد و گفت: چقدر بی انرژی هستی. داشتم می دیدم که سانداویج می خوری، اما اصلاً حواسم نبود که چی می خوری، انگار حواسم جای دیگری بود. وقتی این را گفتم، یک لحظه دیدم راست می گوید. چه خوب و یادقت به من نگاه کرده

است. همین حرفش باعث شد تا آخر خیابان با او هم مسیر شوم و دلیل حال بدم و رفتن از خانه را برایش توضیح دادم. انگار خوب هم گوش می کرد. خوب هم توجه می کرد. وقتی حرف هایم تمام شد، گفت که من هم مثل خودت هستم و مستقل زندگی می کنم. از وقتی از خانواده ام جدا شده ام دیگر هیچ دغدغه ای ندارم. تو هم مثل من هستی...

حرفش آرامشم را زیاد کرد، چون به نظر می رسید واقعاً تصمیم خوبی گرفته ام. کمی جان گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و با انرژی راه افتادم.

بعد از اینکه دیپلم گرفتم، از صبح تا شب با باید به مادرم کمک می کردم یا باید تنها در گوشه ای از اتاقم به آرزوهای از دست رفته ام فکر می کردم.

دانشگاهی که به خاطر مخالفت پدرم، بی پولی و عدم درک خانواده ام کنار گذاشته بودم و کاری را معلم شدنم که هرگز نتوانستم تجربه کنم. چه فکرهای وحشتناکی بودند، این افکار ساعت ها در مغزم داد و بیداد می کردند و مثل قوم مغول به ذهنم هجوم می آوردند. از بس بهم می گفتند تو بدبخت شدی، تو هیچ آینده ای نداری. پدرت هیچ وقت تعصبش را کنار نمی گذارد. اگر از خانه بیرون بروی، برادرت تو را خواهد کشت ...

این افکار من را به زنجیر بسته بودند. بعد از هر بار فکر کردن، عصبانی می شدم. حوصله هیچ کس را نداشتم. وقتی هم دخترعمومی و بقیه بچه های فامیل درس می خواندند و برایم از دانشگاه رفتن شان تعریف می کردند، غبطه می خوردم و بیشتر از پدر و برادرم نفرت پیدا می کردم و بیشتر از همه از سکوت مادرم خشمگین می شدم که چرا هیچ وقت تلاش نکرد جلوی پدر و برادرم بایستد. گاهی با خودم می گفتم مگر پدرم و عمومی از یک خانواده نیستند؟ پس چرا پدر من اجازه نمی دهد

دانشگاه بروم و عمومی این اجازه را به دخترعمومی می دهد؟ نه خودشان جوابی می دادند نه من جوابی برای این سؤال داشتم. وقتی دیدم نمی توانم شرایطم را عوض کنم، کم کم رابطه ام را با فامیل قطع کردم؛ هر موقع به خانه مان می آمدند کمتر وارد صحبت می شدم و گاهی می گفتم می شه کمتر از دانشگاه حرف بزنی؟ خوب که چی، مگه حالا به کجا رسیدی؟ ندید بدید بازی در می آوری!

خودم می دانستم همه اینها را از روی عقده می گفتم، اما آنها فکر می کردند واقعاً از دانشگاه زده شده ام. بعد از مدتی دو حوصله کسی را نداشتم، حتی دیگر به مادرم هم کمک نمی کردم. پدرم اعتراض می کرد، مادرم غر می زد، انگار صدایشان را دیگر نمی شنیدم. برایم مهم نبود که دور و بیرم چه می گذرد.

در این گیرودار بود که برایم خواستگار آمد، یک پسر کارگر که درست پدرش بناپی می کرد. لجبازی با خانواده ام. حساسی تلافی کردم. حالا خوب و ساده های هستند. نمی دانم معیارشان چه بود. آرزوی شان برای دخترشان چه بود که او را تأیید کردند.

پدرم گفت: در خانه بمانی که چی؟ بزرگ شدی باید ازدواج کنی. سر همین موضوع کلی دعا شد و این بهانه خوبی شده بود برای لجبازی با خانواده ام. حسابی تلافی کردم. حالا من به حرف آنها گوش نمی دادم، اما صبر پدرم زیاد نبود. دست به کتکش را تا حالا ندیده بودم.

وقتی زد زیر گوشم یک حس عجیبی به من داد. صورتم داغ شد و گوشم درد جیبی گرفت. بعد از چند ثانیه شروع به گریه کردم. مادرم آمد پیشم آرام شدم اما خیلی طول نکشید، چون به من گفت حجت است، نباید روی حرفش پدرت